

حکایت پادشاهی که تیر بر سر غلام خود میگذاشت و آنرا نشانه مگرفت

پادشاهی بود بس عالی گهر
گشت عاشق بر غلام سیم بر
شد چنان عاشق که بی آن بت دمی
نه نشستی و نه آسودی دمی
از غلامانش برتبت بیش داشت
دایما در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی
آن غلام از بیم او بگذاختی
زانک از سیبی هدف کردی مدام
پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی به تیر
و آن غلام از بیم گشتی چون زیر
زو مگر پرسید مردی بی خبر
کز چه شد گلگونه رویت چو زر
این همه حرمت که پیش شه تر است
شرح ده کین زرد رویت از چه خاست
گفت بر سر می نهد سیبی مرا
گر رسد از تیرش آسیبی مرا
گوید انگارم غلامی خود نبود
در سپاهم ناتمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست
جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ
بر چه ام جان پر خطر، بر هیچ هیچ